

# سوزن بنفش

داستان‌هایی از محسن رضایی



۱۳۹۶

## فهرست

### موزر

۶	دگرش
۱۹	لیسیدن
۲۵	قیچی کوچک فلزی
۳۱	زنده
۳۵	شکارچی و شکار
۵۵	آنجا بودن
۶۱	موزر (MOSER)

### پرتاب شدن با نور

۶۸	بوق
۷۵	دنس می تودی اند آولاو
۷۹	سر میز صبحانه
۸۳	قصه‌های بی پایان
۸۷	دیگری
۹۵	پرتاب شدن با نور

**ماهی بقره‌ای**

۱۰۰..... راه‌پله‌ی موفقیت.....

۱۰۹..... تماشای پاندای کنگفوکار.....

۱۱۳..... کوه دار و ندار.....

۱۱۷..... سوارکار آبی.....

۱۲۱..... نخ‌ها.....

۱۲۷..... ماهی بقره‌ای.....

**چمن‌دان**

۱۳۲..... اسید سولفوریک.....

۱۳۵..... پلیس‌ها.....

۱۳۹..... تابستان.....

۱۴۵..... روی نوار.....

۱۴۹..... مرد موکوتاه.....

۱۵۳..... لمور در جامگی.....

۱۵۹..... چمن‌دان.....

**تأثیر قهوه‌ی بسیار غلیظ**

۱۶۴..... با دقت خوانده شود.....

۱۶۷..... یک دروغگور بزرگ.....

۱۷۵..... ارواح سرگردان.....

۱۸۱..... کتاب تاریخ.....

۱۸۵..... یک پاراگراف قبل.....

۱۸۹..... تکرار اخبار.....

۱۹۵..... بی‌همتا و شورانگیز.....

۱۹۹..... همان‌طور که غنچه‌ای می‌شفکد.....

۲۰۳..... تأثیر قهوه‌ی بسیار غلیظ.....

**موزر**

دگرش

لیسیدن

قیچی کوچک فلزی

زنده

شکارچی و شکار

آنجا بودن

موزر



فقط باید جای خلوتی پیدا می‌کرد. جایی که کسی او را نبیند. می‌دانست چنین جایی کجاست. بدون کم‌ترین تردید به سمت‌اش پیش می‌رفت. توی ذهنش هیچ چیز را مرور نمی‌کرد؛ هیچ خاطره‌ی خوبی یا هیچ اندوه دیرینی. آدم‌هایی را که دوست‌شان داشت کاملاً از یاد برده بود و به دشمنان‌اش هم فکر نمی‌کرد. نه غصه می‌خورد و نه می‌ترسید. نه شاد بود و نه غرق در تفکر. درست می‌دانست چه کاری باید انجام دهد. خیلی ساده بود. آن قدر ساده که به بعد هم فکر نمی‌کرد.

همین جا رسید به آن جایی که می‌خواست. چهار دیوار بلند و عریض که زمینی خالی از هر چیز را در پشت خرابه‌ی کارخانه‌ای قدیمی در خود محصور کرده بودند. کلاف طناب را باز کرد. سر طناب به قلاب چارسویی وصل بود. با یکی دو چرخش، قلاب را پرتاب کرد بالای دیوار. قلاب به دیوار خورد و مستقیم به سمت سرش برگشت. پرید کنار که قلاب روی سرش نیفتد. بعد از این، یک لحظه مکث کرد و به کاری که کرده بود فکر کرد و خنده‌اش گرفت. خندید؛ از این که هنوز

می‌ترسید چیزی برایش خطرناک باشد خندید. دوباره قلاب را پرت کرد. این بار بیشتر دقت کرد و قلاب هم که با دقت او مرتبط بود در نهایت ظرافت، بالاتر از میله‌های افقی حصار، لحظه‌ای در هوا معلق ماند و سپس افتاد روی یکی از همان میله‌ها و همان‌جا ماند. از آن پایین، طناب را یکی دو بار کشید و خاطر جمع شد که قلاب محکم است. بعد با آرامش و اعتماد کامل با دستش طناب را کشید و با پایش دیوار را هل داد و روی آن گام برداشت. آهسته بالا می‌رفت. یک آن پایش سُرخورد و تپش قلبش تند شد. جوری که کوبش قلب را پشت استخوان‌های سینه‌اش حس می‌کرد. باز هم خندید. این دومین بار بود که از خطر می‌هراسید، حال آن که با تمام تعقل‌اش به سمت خطر، داوطلبانه حرکت می‌کرد. رسید بالای دیوار و دست به میله‌ها گرفت. نفسی کشید؛ از روی راحتی که نه، از روی اضطراب گذشتن از مرحله‌ای به مرحله‌ی دیگر. آن سوی دیوار را نگاه کرد. بزرگ‌تر از آن بود که فکر می‌کرد و آن قدرها هم که خیالش را بافته بود خالی و بکر نبود. پای دیوارهای بلند- دور تا دور- خاک مانده، انباشته و سفت شده بود و در قسمت‌هایی، زمین از زباله‌های شیمیایی تغییر رنگ داده بود. اتاق یک لامبرت فراموش شده، نزدیک به دیوار غربی، در میان آن خرابه می‌درخشید. تیز می‌رفت انگار و صدای گرم و سنگین موتورش انگار هنوز توی تنش مانده بود. اگرچه چرخشی نداشت، و آن قدر زنگ‌زده بود که از بقایای رنگش نمی‌شد دانست که آبی بوده است یا سفید. چیز جالب‌تری وجود نداشت. همیشه آن‌ها که زیادند به نظر خام و بی‌فایده و زمخت می‌رسند؛ آن‌جا آنچه زیاد بود،